

وقتی که آقای شهبازی نازنین و آموزش‌های مولانا وارد زندگی‌ام شد، «رنگ» و «بوی» زندگیم تغییر کرد. البته تغییر که نکرد، بلکه «دگرگون» شد. یعنی چیزی بود که نظیرش را نمی‌شناختم.

قدیم‌ترها برخی غذاها و میوه‌ها را نمی‌خوردم. آن هم بدون دلیل. مثلاً بادمجان، بامیه و یا انبه از آن قبیل خوراکی‌ها بود که نمی‌دانم چرا نمی‌خوردم. حتی امتحان هم نمی‌کردم. برای تحصیل که آمدم کانادا دیگر غذای آماده و مورد علاقه و انتخابم در دسترس نبود. چون مادری هم در کنارم نبود که اراده کنی، سفره‌ی رنگین و سنگین برایم آماده باشد. خودم بودم و خودم. دیگر دست به «کار» شده بودم و برای خودم آشپزی می‌کردم. اولین باری که بادمجان سرخ کردم و خوردم انگار دنیا یه جور دیگه شد. بادمجان در زیر دندان‌هایم خیلی نرم و راحت مثل موم آب شد و مزه‌ای که هنوز هم نمی‌توانم به قلم در آورم با بزاقم مخلوط شد و تازه «آگاه» شدم که چه چیز نابی را از دست داده بودم. به قول آقای شهبازی، توضیح عسل، عسل نمی‌شود.

آموزش‌های معنوی که فقط و فقط لطف و عنایت خدا بود که شامل حالم شده بود، سبب شد که مزه‌ی خدا را حس کنم. یک روزی را یادم است که یکهویی از چیزی «آگاه» شدم. آن روز همه‌چیز در من می‌گنجید، حس و حالی که آن روز داشتم را یادم هست، ولی این که چجوری بودم و چطوری شدم را نه.

این «آگاهی» بسیار با «دانستن» فرق دارد. اصلاً نمی‌شود مزه‌ی بادمجان را دانست. نمی‌توان هزار بار هم مثل پدرم که هی به من می‌گفت: «پسرم، یکبار امتحان کن، خورش نیامد نخور»؛ کسی را با بادمجان آشتی داد. بایستی خودش «آگاه» شود. چجوری‌اش را خود «او» می‌داند. ولی جنس آگاهی بسیار با دانش فرق دارد:

**چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد**

**بخارش آسمان گردد، کفِ دریا زمین باشد**

(دیوان عطار، غزل ۲۶۴)

از همان اول حضرت عطار می‌گوید که باید «می‌دانم» خود را بگذاری زمین و وارد دریا شوی. تازه «آگاه» می‌شوی که این زمین و هشیاری جسمی، کم ارتعاش‌ترین و گذرا ترین قسمت دریای عشق و آگاهی است. همانطور که بخار آب ارتعاشش از حالت جامد و مایع، بیشتر است و همچنین هرچقدر فضا داشته باشیم، آن را اشغال می‌کند، افکار و کلا باشندگان با ارتعاش بالا، از جنس فضا هستند. هم‌چنین آسمان دل و یا حتی ذهن هم ارتعاش بالاتری دارند ولی ما با ریختن افکار و چیزهای همانیده در آنها، به زور از بخار به کف تبدیل می‌کنیم که منجر به کشیدن درد می‌شود.

هله بَحری شو و در رو، مکن از دور نظاره  
که بُود دُرُ تَکِ دریا، کف دریا به کناره  
(دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲)

حضرت مولانا هم می‌گوید «هله!» یعنی آگاه باش. نمی‌گویند «بدان». می‌گویند که اگر آگاه باشی، از جنس بحر هستی. یعنی اینکه آقای نیما، آگاه باش که بحری هستی. حالا از جنس کف و یا آسمان؛ دست خودت است. هر چیزی و هر جوری که باشی، بحری هستی. این را آگاه باش. با ذهنت جست و جو نکن. از دور هم فقط نظاره گر نباش. یعنی نگو من ویژگی‌های حضور را می‌دانم و تصویرسازیِ معنویت می‌کنم و خدا اینجوری است و عشق آنجوری است و غیره. می‌فرماید با ذهن یک چیزهایی را فقط ندان، بلکه از ویژگی انسان بودن استفاده کن. این انسان، اشرف مخلوقات، تنها باشنده‌ای است که می‌تواند از آگاه بودن خود، آگاه باشد. می‌گوید کمی نزدیک تر بیا. از دور فقط نظاره نکن. خودت را از کائنات جدا نبین. «خودت» را بگذار دم ساحل، بیا توی دریا. نگو من جنسم بخارِ دریاست و معنوی‌ام و دیگران کف هستند و به درد نخور. هیچی ندان؛ روی پای منِ ذهنی‌ات بلند نشو و نگو که می‌دانم. توی دریا که بپری، خودت را دست دریای بی‌انتها میسپاری، هرچه که پیش آید خوش آید. تسلیم بدون شرط و قبل از رفتن به ذهن هستی. افکارِ هماننده‌ات را کنار ساحل گذاشته‌ای. زیرا می‌دانی که کفِ دریا به ساحل می‌آید. آن موقع است که دریا تو را در خودش غرق می‌کند. از غرق شدن، نمی‌ترسی. زیرا تو می‌دانی که بحری هستی. یک ذره، فقط یک ذره از لذت غرق شدن آگاه شوی، دیگر شوق رسیدن به تکِ دریا و گوهرِ دریا را یافتن، همیشه تو را به تکاپو وامی‌دارد. آن موقع دیگر نظاره نمی‌کنی. نمی‌گویی به من مربوط نیست. همه را دریایی می‌بینی؛ حال چه کف، چه بخار. همه را از جنس آگاهی می‌بینی. از مزه‌اش آگاه شدی. دیگر با آن غریبه نیستی. زیر دندان‌هایت رفته‌است. مزه‌اش را چشیده‌ای. دیگر نمی‌گویی دوست ندارم. بلکه با عشق و ولع به دنبال چشیدنش هستی و چه بسا لبالب پُر.

دی اگر چون قطره‌ای بودم ضعیف  
این زمان دریا شدم، دریا خوش است

وای عجب تا غرق این دریا شدم  
بانگ می‌دارم که استسقا خوش است  
(دیوان عطار، غزل ۷۱)

—استسقا: بیماری‌ای که انسان هرچقدر آب می‌نوشد، باز تشنگی‌اش رفع نمی‌شود.

دیگر برای باشنده‌ای، بدی نمی‌خواهی. رواداشتت به همه بی‌نهایت است. دوست داری همه خوش‌حال باشند. همه عشق کنند، همه بخندند، همه برقصند. دیگر با گیاهان و حیوانات بیگانه نیستی. همه را دوست داری. همه را هم‌جنس خودت می‌دانی. تازه مزه‌ی این دریای کوثر را چشیده‌ای و از آن آگاه شده‌ای. تازه متوجه می‌شوی که این آگاهی از آگاهی، همان «کَرَمنا» است. فقط و فقط و فقط هم تمرکز بر روی خودت است. به زور قاشق بر نمی‌داری آب کوثر را بریزی تو حلق دیگران. همانگونه که یک قطره‌ی آب خودش برای بخار شدن، ارتعاشاتش بالا و بالاتر می‌رود تا از حالت مایع به حالت گاز تبدیل شود، فقط به بالا بردن ارتعاشات خودت مشغول می‌شوی. اگر قطره‌ی ضعیف دیگری در کنارت باشد، توسط ارتعاشات تو، ارتعاشاتش بالاتر می‌رود تا او هم خودش از این ارتعاشات «آگاه» شود تا شاید به بحری بودن خود پی ببرد. همانگونه که خود من هم از قرین شدن با گنج حضور و مولانا و آقای شهبازی و دیگر خویشان عشقی، کمی با بضاعت هرچند اندک، کورسویی از این نور عشق را دیده‌ام. اگر هم شخصی به زور نخواهد ارتعاشاتش بالا برود و به زور کف بماند، توسط خود دریا به لب دریا و کناره رانده خواهد شد.

### لب دریا همه کُفر است و دریا جمله دین‌داری

ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشد

(دیوان عطار، غزل ۲۶۴)

کسی که نظاره می‌کند، آن هم از دور، دیده‌ی خود را پوشانده است. حجابی بر آگاه شدن خود نهاده است. خود دریا هم تماماً فضاگشایی و ایجاد روزنه برای غرق شدن و دستیابی به گوهر است. دین هم به این معنی نیست که یکسری باور را بگذارم مرکز و با آن‌ها هویت مجازی پیدا کنم و با آن‌ها «بدانم». دین‌داری یعنی انصتوا و سراپا گوش شدن به تعالیم بزرگان و اجرای بی‌چون و چرای نصایح آن‌ها. یعنی رها کردن دانش خود برای به دست آوردن گوهر. یعنی جستن از این که دایم بگویم: «آیا بپریم توی دریا؟ نپریم؟ چه کنم؟ چه نکنم؟» دین‌داری یعنی دل به دریا زدن. یعنی من خودم را سپردم به خدا و کن فکان. هرچه بادا بادا، خوش بادا.

دوزخ است آن خانه که بی روزن است

اصل دین ای بنده روزن کردن است

(مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴)

شنیدستی که الدینُ النصیحه؟

نصیحت چیست؟ جستن از میانه

(دیوان شمس، غزل ۲۳۴۶)

کسی که از میانه می‌جهد، دیگر از دور نظاره نمی‌کند. خودش را برای غرق شدن آماده کرده است. البته نه آماده‌ی ذهنی، بلکه آگاه از این که خودش بخشی از این دریاست و باید با دریا یکی شود.

اگر این گوهر و دریا به هم هردو به دست آری  
تو را آن باشد و این هم، ولی نه آن، نه این باشد

یقین می‌دان که هم هردو بود، هم هیچیک نبود  
یقین نبود گمان باشد، گمان نبود یقین باشد  
(دیوان عطار، غزل ۲۶۴)

وقتی هم غرق در این دریای آگاهی شوم، تازه آگاه می‌شوم که این تعاریف هم همه ذهن بودند. این گوهر و دریا و دین‌داری و کف و آسمان، همه فقط برای این بودند که من آگاه شوم که بحری هستم و از رها کردن همانیدگی‌ها و از همه مهم‌تر هویت‌های کاذبم، نترسم. آن موقع است که یقین پیدا می‌کنم که این لحظه‌ی ابدی، لحظه‌ی یکی شدن من با بحر است. لحظه‌ی غرق شدن است. لحظه‌ی به دست آوردن گوهر است. لحظه‌ای است که من با خدای خودم یکی شوم به طوری که نه دریا، نه کف، نه آسمان، نه کنار، نه کفر، نه دین‌داری که هیچ؛ بلکه هیچ پیامبر برگزیده‌ای هم نباید وارد آن شود:

لی مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دم مرا  
لا یَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى  
(مثنوی دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰)

فقط و فقط با آگاه شدن از این آگاهی به این امر پی خواهیم برد. باید یقین حاصل کنم. باید زیر دندان‌هایم برود. باید با بزاقم مخلوط شود و آن را خودم بچشم. هر چقدر هم کتاب بخوانم و از دور فقط نظاره‌گر باشم و منتظر باشم که کسی بیاید و مزه‌ی بادمجان را برایم شرح دهد، نخواهد آمد. باید پا شوم با تلاش خودم، با رها کردن دانش محدود عقل جزوی‌ام، بادمجان را سرخ کنم و نمک بزنم بگذارم لای نان، در دهانم بگذارم و حالش را ببرم. این یعنی عین‌الیقین. و الا که کوچکترین شکی، کوچکترین گمانی، مرا از این زمان یکی شدن باز می‌دارد.

درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم  
نداند هیچکس این سر مگر آن کو چنین باشد  
(دیوان عطار، غزل ۲۶۴)

وقتی که با یگانه دریای عشق و آگاهی یکی می‌شوم و غرق در آن. تازه آگاه می‌شوم که همه‌ی این نوشته‌ها هم تومنی دوزار ارزش ندارد. باید مثل حضرت عطار و مولانا و دیگر بزرگان، خود دریا شد. این همان سری است که فقط آن‌ها بدان آگاه شده‌اند و اگر به صورت نوشته توسط من نیما، با عقل ناقصم درآمده‌اند، پس یقین بدانم که فقط حدس و گمانی است از اصل. باید «چنین» باشم تا «چنین» را آگاه شوم. اگر چنین و چنان را با ذهنم هی بخواهم تجزیه و تحلیل کنم، از دور مشغول نظاره‌ی دریا هستم و این من ذهنی است که می‌خواهد حضور و دریای آگاهی را با حیل‌های خود به ذهن دریاورد:

**چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید**

**مدانید که چونید بدانید که چندید**

(دیوان شمس، غزل ۶۳۸)

آگاهی با دانستن فرق‌ها دارد... آن هم از کف تا آسمان

آری، چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد...

با عشق و احترام،

-نیما از کانادا -)